



یک تجربه، یک درس

افطار با طعم مسؤولیت پذیری

زهرا شیخ سیه بنوئی

بهورز خانه بهداشت سیه بنوئی
دانشگاه علوم پزشکی کرمان

کرد که: «بازهم پیگیر باش... بیشتر بررسی کن.»
افطار نکرده، راه افتادم، چند دقیقه بعد در خانه‌اش
را زدم و زمانی که در را باز کردند، ناباورانه دیدم
که به بیمارستان نرفته است! جان دو انسان در
خطر بود... بی‌درنگ با مامای مرکز بهداشت
تماس گرفتم و او هم در سریع‌ترین زمان ممکن
خودش را به روستا رساند. دوباره فشار خونش را
اندازه گرفتیم، وضعیت همچنان بحرانی بود، باید
فوراً به بیمارستان منتقل می‌شد. اما همسر زن،
با لجاجتی عجیب، مخالفت می‌کرد. گفت‌وگوها
آغاز شد. با صبر و حوصله، با منطق و دلسوزی،
تلاش کردیم تا قانع‌اش کنیم... بالاخره راضی شدند
و راهی بیمارستان شدیم.

پزشک بیمارستان، پس از معاینه، دستور انتقال
فوری به زایشگاه مرکز استان را صادر کرد. اما باز
هم مقاومت! این بار زن و شوهر مخالف بودند و
از رفتن به زایشگاه سرباز می‌زدند. دیگر چاره‌ای
نمانده بود، با ۱۱۰ تماس گرفتیم، مأموران آمدند و
پس از گفت‌وگو، آن‌ها را متقاعد کردند.

آن شب، مادر باردار بعد از انتقال به کرمان و حضور
در زایشگاه، به نجات جان خود و نوزادش کمک کرد.
آن شب روزه‌ام را شاید کمی دیرتر اما با طعم «نجات»
جان دو انسان، دور سفره «مسؤولیت‌شناسی»
باز کردم؛ این طعم و تجربه جان‌بخشی به
همنوعانم را با هیچ سفره‌ای عوض نمی‌کنم.

ماه رمضان بود. آفتاب داشت کم‌رمق می‌شد و
عطر افطار در کوچه‌های روستا پیچیده بود. در
خانه‌بهداشت، سکوتی نیمه‌مقدس حاکم بود.
سکوتی که گاه با صدای ورق زدن پرونده‌ها یا زنگ
تلفن شکسته می‌شد. آن روز، زنی باردار با چهره‌ای
رنگ پریده وارد شد. نگاهش نگران بود، گویی دلش
خبر از طوفانی می‌داد که در راه است.

فشار خونش را که گرفتم، عددهای روی دستگاه،
آرام و بی‌صدا فریاد زدند: خطر! فشار خون بالا،
خودش نگران‌کننده و هشداردهنده بود و سابقه
بیماری لوپوس، میزان خطر و احتمال مرگ مادر
و جنین را بیشتر می‌کرد. علایم خطر همراه، مثل
سردرد، تاری دید و درد در «اپی‌گاستر» (ناحیه
بالایی شکم) را بررسی کردم؛ مادر علائم همراه
نداشت؛ بلافاصله بیمار را ارجاع فوری دادم.

دو ساعت گذشت، چون مادر باردار، تنها به خانه
بهداشت مراجعه کرده بود دلشوره رهایم نمی‌کرد.
با خواهرش تماس گرفتم و جویای کار شدم، گفت
به بیمارستان مراجعه کرده و همین خیالم را کمی
آسوده کرد.

نزدیک افطار، در آن لحظه خاص که دل‌ها نرم
می‌شوند و دعاها به آسمان می‌روند، تصویر آن زن
در ذهنم جان گرفت و انگار یک نفر توی سرم زمزمه